

شد من سفره‌ها و کرباسها برگرفتم و بشهر آمدم چون شب درآمد شیخ سر باز نهاد و مرا آواز داد و گفت ای حسن در خزینه بنگر تا چه باقی مانده است که ما در خواب نمی‌شویم من جمله خزینه را بجستم هیچ چیز نیافتم باز آمدم و گفتم هیچ چیز نمی‌بینم گفت بهتر بنگر و در کرباسها نیز بنگر درشدم و در کرباسها می‌نگریستم و می‌افشاندم يك تاي نان خشك از میان کرباسی فرو افتاد پیش شیخ بردم شیخ گفت برو و خرج کن تا ما در خواب شویم رفتم و خرج کردم تا شیخ در خواب شد .

و سنت جمله مشایخ همچنین بوده است که آنچه پدید آمده است هم در آن روز خرج کرده‌اند و اندک و بسیار هیچ چیز فردا را باز نهاده‌اند بحکم سنت مصطفی صلی‌الله علیه و سلم که بزوايه بلال حبشی رضی‌الله عنه در شد نیم تاي نان خشك دید بر سر کوزه شکسته نهاده گفت یا بلال این چیست گفت یا رسول‌الله يك تاي نان خشك بوده است که يك نیمه را دوش بدان روزه گشاده ام و يك نیمه امشب را نهاده‌ام ، رسول صلی‌الله علیه و سلم گفت **انفق بلال ولا تخش من ذی العرش اقلالا .**

(الحکایة) هم در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاور بود مریدان بسیار می‌آمدند از هر جنسی بعضی مذهب و بعضی نا مذهب وقتی یکی توبه کرد روستایی عظیم ناهموار بود جفتی کفش کوهیانه بر قطری برزده و در پای کرده چنانکه هر وقت که در خانقاه رفتی آوازی ناخوش می‌آمدی و بیوسته در بر دیوار می‌زدی و حرکات ناهموار از او در وجود می‌آمد که صوفیان ازان می‌رنجیدند و از غلبه و مشغله او کوفته می‌شدند .

روزی شیخ آن درویش را بخواند و گفت بدرمیون باید شد و آن دره ایست در میان کوه نشابور و طوس و چون از نشابور بطوس شوند راه بر سر این دره بود و آبی ازان دره فرو می‌آید و در رود حرو نشابور می‌شود . شیخ گفت چون درشوی پاره بروی سنگی بزرگ آنجاست بر لب آب وضو باید ساخت و بران سنگ دور کمت نماز بگزار و منتظر باش تا دوستی از ما بنزدیک تو آید سلام ما بوی برسان و سخنی چند با آن درویش بگفت که باوی بگوی که او دوست عزیز ماست و هفت سال با ما صحبت داشته است .

آن درویش برغبتی هر چه تمامتر روی برآه نهاد و همه راه با خود

اندیشه می کرد که می روم تاویلی از اولیا را بینم و زیارت کنم یا یکی از چهل مردان را که مدار عالم و نظام و قوام کار بنی آدم ایشانند تا نظر مبارك او بر من افتد و کار دین و دنیای من ببرکة آن ساخته گردد . چون بدان موضع رسید که شیخ اشارت کرده بود آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد و ساعتی توقف کرد طراقی دران کوه افتاد چنانکه کوه از هیبت آن آواز بلرزید آن درویش باز نگریست ازدهایی دید سیاه چنانکه هرگز از آن عظیم تر ندیده بود و نشنیده و جمله میان دو کوه از شخص او پر شده بود . چون آن درویش را نظر بروی افتاد روح با وی بنماند و جمله اعضاء او چنان سست گشت که هر چند خواست هیچ حرکت نتوانست کرد و هوش از وی برفت و بیفتاد آن مار می آمد آهسته تا بنزدیک آن سنک و روی سوی آن درویش کرد و سر بر سنگی نهاد بتواضع و بایستاد .

چون ساعتی برآمد و درویش اندکی با خویشتن آمد و دید که او مقام کرد و هیچ حرکت نمی کند از سر بی خویشی و غایت ترس گفت شیخ سلام گفته است آن ازدها روی در خاک می مالید و تواضع مینمود و آب از چشم او می دوید . آن درویش چون آن گریستن و تواضع او مشاهده کرد و دید که قصد او نمیکند دانست که شیخ آن پیغام بنزدیک وی فرستاده است و او را بدو فرستاده آنچه شیخ گفته بود با او بگفت او بسیار تواضع کرد و روی بر زمین میمالید و چندان بگریست که آن موضع که او سر بر آنجا نهاده بود تر گشت . چون درویش سخن تمام کرد آن ازدها باز گشت چون از نظر او غایب گشت آن درویش بخویشتن آمد و دیگر بار بیفتاد و بیهوش گشت و ساعتی نیک بیایست تا بهوش باز آمد و برخاست و شکسته بسته آهسته از آن کوه فرود آمد چون اندکی برفت بنشست و سنگی بر گرفت و آن آهنپا که بر کفش او بود جمله بشکست و برکشید و آهسته می آمد تا بخانقاه و چنان در خانقاه درآمد که کسی را از درآمدن او خبر نبود و سلام چنان گفت که آواز او بحیله اصحاب بشنودند .

چون مشایخ آن حال او بدیدند خواستند که بدانند که آن کدام پیر بوده است که شیخ آن درویش را بنزدیک او فرستاده است که نیم روز صحبت و خدمت او چندان اثر کرده است بمجالست که چندان بمرها ریاضت و مجاهدت و نصیحت

پیران مشفق و زاهدان و راهبران شکستگی و تهذیب و تأدیب حاصل نتواند آمدن .
از وی سؤال کردند که شیخ ترا بنزدیک کی فرستاده بود او قصه بگفت جمع متعجب
شدند و مشایخ آن حدیث از شیخ ما سؤال کردند شیخ گفت آری او هفت سال رفیق
ما بوده است و ما را از صحبت یکدیگر گشایشها و راحتها بوده . در جمله بعد از آن
روز هرگز هیچ کس اران درویش حرکتی عنیف ندید و آوازی بلند نشنید و
از آن حرکات با او هیچ نماند و بیک نظر شیخ مهذب شد و بیک التفات او مؤدب گشت .
(الحکایة) استاد عبدالرحمن گفت (که مقرر شیخ ما بود) که یک روز
شیخ ما در نشابور مجلس میگفت علوی بود در مجلس شیخ مگر بدل آن
علوی بگذشت که نسب ما داریم و دولت و عزت شیخ دارد . شیخ در حال روی
بآن علوی کرد و گفت یا سید بهتر ازین باید و بهتر ازین باید ، آنگاه روی بجمع
کرد و گفت میدانید که این سید چه میگوید میگوید که نسب ما داریم و دولت و عزت
آنجاست بدان که محمد رسول الله علیه افضل الصلوة والتحیة آنچه یافت از نسبت
یافت نه از نسب که بوجهل و بولهب هم اران نسب بودند شما بنسب از آن مهتر
قناعت کرده اید و ما همگی حویش در نسبت بدان مهتر برداخته ایم و هنوز قناعت
نمیکنیم لاجرم اران دولت و عزت که آن مهتر داشت ما را نصیب کرد و بنمود که راه
بحضرت ما بنسبت است نه بنسب .

(الحکایة) جدم شیخ الاسلام ابوسعید رحمة الله علیه گفت که روزی شیخ
ما ابوسعید (ره) در نشابور مجلس میگفت دانشمندی فاضل حاضر بود با خود می اندیشید
که این سخن که این شیخ میگوید در هفت سبع قرآن نیست شیخ حالی روی
بدان دانشمند کرد و گفت ای دانشمند بر ما بوشیده نیست اندیشه تو این سخن که ما
میگوییم در سبع هشتم است آن دانشمند گفت که ای شیخ سبع هشتم کدام است شیخ
گفت سبع هفتم آنست که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک و سبع هشتم آنست که
فاوحی الی عبده ما اوحی . شما پندارید که سخن خدای معدود و محدود است
آن کلام الله لانهایت که منزلت بر محمد صلی الله علیه این هفت سبع است اما آنچه
بدلهای بندگان میرساند در حصر و عد نیاید و منقطع نگردد و هر لحظه از و
رسولی بدل بندگان میرسد چنانکه رسول صلی الله علیه خبر داد که اتقوا فراسة
المؤمن فانه ينظر بنور الله پس گفت .

مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر کرا معاینه باشد خبر چه سود کند
آنگاه گفت در خبری می آید که پهنای لوح محفوظ چندانست که بچهار سال آزاد
اسبی نیک روتازی را بتازی هنوز بآن سر نرسد باریکتر از موی نبشته يك
خطست ازان همه که بدین خلق داده است تا برستخیز همه دران مانده اند ازان
دیگر کس خود خبر ندارد .

(الحکایة) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (۹۵) بنشاور بود او را
منکران بودند و ازان جمله یکی قاضی صاعد بود که ذکر او رفته است و اگر چه
او بر شیخ ما هیچ انکار نمیکرد بظاهر اما چون اصحاب رای کرامت اولیا را منکر
باشند و او رئیس و مقدم ایشان بود انکار او بر کرامت اولیا زیادت بود و از باطنش
بیرون نمی رفت و با او میگفتند که شیخ ابوسعید میگوید اگر همه عالم خون طلق
گیرد ما جز حلال نخوریم .

یکروز قاضی صاعد با خود گفت که من امروز این مرد را بیازمایم بفرمود
تا دو برهه یکسان بیارند چنانکه از هم فرق نتوانستی کرد یکی را از وجهی
حلال بها داد و یکی را از وجه حرام و هر دو را يك شکل بیارند و يك رنگ
بریان کردند و بر دو طبق بنهادند و پوشیدند و گفت من بسلام شیخ می شوم چون
من در شوم و ساعتی بنشینم شما این بریانها را در آورید و پیش شیخ ابوسعید بنهید
تا ببینم که او بکرامات حلال را از حرام میشناسد یا نه . چون قاضی صاعد پیش شیخ
ما آمد کسان او چنانکه فرموده بود بریانها را بر سر نهاده می آوردند چون بسر چهار
سو رسیدند غلامان ترك مست بایشان باز خوردند تازیانه در نهادند و کسان قاضی
صاعد را بسیار بزدند و آن برهه که حرام بود در ربودند و ببرند و کسان او از در
خانقاه درآمدند و يك بریان در آوردند و پیش شیخ بنهادند . قاضی صاعد بخشم
در ایشان مینگریست و در اندرون او صفرا بشوریده بود شیخ روی بقاضی صاعد
کرد و گفت ای قاضی مردار سگانرا و سگان مردار را حرام را حرام خوار ببرد
و حلال بحلال خوار رسید تو صفرا مکن . قاضی صاعد از حال بگشت و ازان
انکار که در باطن داشت بر کرامت شیخ ما توبه کرد و از شیخ عذر خواست و از
حضرت شیخ معتقد باز گشت .

(الحکایة) شیخ ما بنشاور بود بازرگانی شیخ را تنگی عود آورد و هزار دینار نشابوری . شیخ فرمود حسن مؤدب را تا دعوتی ساخت و آن هزار دینار را چنانکه معهود بود شیخ را دران دعوت بکار برد و تنوره بنهادند و شیخ فرمود تا آن تنگ عود را بیکبار دران تنور نهادند و می سوختند و شیخ میگفت از بهر آن این چنین میکنم تا همسایگان ما را از بوی آن نصیب باشد و شمع بسیار فرمود تا بروز در گرفتند .

و محتسبی بود دران عهد سخت مستولی و صاحب رای و شیخ را و صوفیان را عظیم منکر بخانقاه درآمد و شیخ را گفت که این چیست که تو می کنی این اسرافست شمع بروز در گرفتن و تنگی عود بیکبار سوختن در تنور این که کرده است و این روا نیست در شرع شیخ گفت ما ندانستیم که این روا نیست برو و آن شمعها بنشان . محتسب برفت تا شمع بنشانند تقی بکرد و آتش در روی و موی و جامه محتسب افتاد و بیشتر اعضای او بسوخت شیخ گفت تو ندانستی هران شمعی که ایزد بر فرزند کسی کش تف کند سبب بسوزد محتسب در پای شیخ افتاد و توبه کرد .

(الحکایة) شیخ بلقاسمی روباهی بوده است در نشابور از بزرگان متصوفه و پیش رو ده کس بود از صوفیان معروف و ایشان مریدان استاد امام ابوالقاسم قشیری بودند چون شیخ نشابور آمد ایشان بمجلس شیخ آمدند و هر ده پیش شیخ بایستادند و از جمله مریدان شیخ گشتند . این شیخ بوالقاسم روباهی گفت که مدتها از حق تعالی می خواستم که یا رب درجه شیخ ابوسعید بمن نعایی . شبها درین کردم و تضرع و زاری نمودم تا یک شب رسول را علیه الصلوة والسلام بخواب دیدم انگشترین در انگشت راست و بگینی پیروزه در روی مرا گفت درجه شیخ ابوسعید میخواهی گفتم بلی یا رسول الله انگشت بمن نمود و گفت چون نگین است در انگشترین . بانگ بر من افتاد و از خواب در آمدم دیگر روز بمجلس شیخ آمدم برکناره نشستم ، شیخ در میان سخن روی بمن کرد و گفت حدیث آن انگشترین چون بود فریاد از من بر آمد و بیهوش گشتم و حالتی خوش برفت .

(الحکایة) درویشی بود در نشابور و او را میلی عظیم بدنیا بود و

پیوسته چیزی جمع می کردی و بر جمع اذخار حرصی عظیم داشت يك شب دزد در شد و هرچه در خانه داشت جمله ببرد مگر مرفع که آن درویش پوشیده داشت و نقدی که داشت در آنجا دوخته بود بماند دیگر روز برخاست عظیم رنجور و با کس نگفت و بمجلس شیخ آمد شیخ در میان سخن روی بدان درویش کرد و گفت : آری جاننا دوش ببامت بودم

گفتی دزد است دزد نبد من بودم

آن درویش فریاد در گرفت و آن نقد که مانده بود پیش شیخ بنهاد شیخ گفت چنین باید درویشی شمارا بهیچ ندهند .

(الحکایة) بخط خواجه ابوالبرکات دیدم که او گفت از خواجه اسمعیل عیاش شنیدم که گفت بوعثمان حیری از جمله بزرگان نشاوری بوده است و نشست او در محله بلقا بود (۱) ، چون شیخ ابوسعید خانقاه خویش در بلقا باد مجلس نهاد و از وی درخواست (۱) تا هر هفته يك نوبت در خانقاه او مجلس گوید شیخ اجابت کرد . پس از آنکه شیخ مجلس میگفت بوعثمان گفت شبی بخواب دیدم که شیخ در خانقاه من مجلس میگفتی و صاحب شرع صلوات الله علیه در مجلس وی نشسته بودی بدیگر جانب راست منبر و شیخ بوی نمی نگریست ، بخاطر من درآمد که عجب است که شیخ بصاحب شرع نمی نگرد شیخ در حال روی بمن کرد و گفت لیس هذا وقت النظر الی الاغیار هذا وقت الكشف والمکاشفة چون مجلس تمام کرد و بآخر رسانید روی سوی صاحب شرع کرد صلوات الله علیه و بوی اشارت کرد و گفت **ولقد**

اوحی الیک والی الذین من قبک تن اشركت لیحبطن عملک و صلی الله علی محمد وآله اجمعین و دست بر روی فرو آورد و از منبر فرود آمد من بیدار گشتم

(الحکایة) ابوبکر محمد بن احمد الواعظ السرخسی گفت که من بعد از وفات شیخ ما ابوسعید (قه) قصیده گفتم و شیخ را و آن واقعه بزرگوار و مشهد مقدس را بستودم و در آن قصیده این دو بیت گفته بودم :

زان گفت آنکه گفت که حق را مکان بود شبهت بدش که تو بمکان و مکین دری
از بهر خلق ایزدت اندر مکان نمود زیرا که خلق را ز برون نیست قادری

(۱) ظ : چون خانقاه خویش در بلقباد نهاد و از شیخ ابوسعید درخواست ،

چون من این قصیده بر سر تربت شیخ بر خواندم بحضور فرزندان و مریدان شیخ ، شیخ عبدالصمد بن الحسن القلانسی السرخسی الصوفی که از مریدان خاص شیخ بود و از اصحاب عشرة او حاضر بود مرا گفت صدق آن دو بیت خویش را حکایتی بشنو . پس بر سر تربت شیخ ما بحضور جمع گفت که من بنشاور بودم در خدمت شیخ شبی بخواب دیدم که شیخ در جایی نشسته بود که معهود او نبود در مثل آن جایگاه . نشستن من شیخ را گفتم که ای شیخ چیست که در جایگاه خویش نشسته شیخ میگوید که من در جایگاه خویشم دیگر بار من با شیخ مراجعت می کنم که ای شیخ تو در جایگاه خویش نشسته خیر است شیخ گفت که مرا مکان نیست نه تحت و نه فوق و نه یمین و نه شمال و نه جهت و آنکه ما در مکان می نشینیم از برای مصلحت مردمانست و از بهر آن تا حواجج خلق از ما روا شود و کار ایشان بسبب ما بر آید ، من از خواب بیدار گشتم و برخاستم و باوراد مشغول گشتم . بامداد در مجلس نشسته بودم که شیخ از صومعه بیرون آمد و بر تخت بنشست و چنانکه شیخ را معهود بود ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت یا عبدالصمد بیا و آن خواب که دوش دیده با ما حکایت کن همچنانکه دیده . من ازان حال در تعجب بماندم که من آن خواب با هیچکس نگفته بودم سر سوی گوش شیخ بردم و آغاز کردم آن خواب را آهسته در گوش شیخ گفتن و می کوشیدم تا کسی نشنود من هنوز خواب را آغاز نکرده بودم که شیخ آواز بلند کرد و گفت با آواز بلند بگو تا مردمان بشنوند که ما را مکان نیست از برای ایشان و از برای قضاء حوائج خلق می نشینیم و الا ما را مکان نیست فریاد و گریستن بر من افتاد و آواز بلند کردم و آن خواب را با مردم حکایت کردم چون بشنودند گریستن بر جمع افتاد و حالتی خوش برفت اکنون این دو بیت بعد از وفات شیخ بر زبان تو رانده است .

(الحکایة) حسن مؤدب گفت که روزی شیخ در نشاور از مجلس فارغ

شده بود و مردم رفته بودند و من در خدمت شیخ ایستاده بودم چنانکه معهود بود و مرا وام بسیار جمع آمده بود و دلم بدان مشغول بود که تقاضا می کردند و هیچ معلوم نبود و مرا می بایست که شیخ دران سخن گوید و نمیگفت شیخ اشارت کرد که واپس نگر بنگریستم پیر زنی دیدم از در خانقاه می آمد من بنزدیک وی شدم

صرة بمن دادگران سنگ و گفت صد دینار زراست پیش شیخ بر و بگوی تادعایی در کار من کند . من ستم و شاد شدم و گفتم هم اکنون وامها باز دهم پیش شیخ بردم و نهادم . شیخ گفت اینجا منم بردار و می رو تا بگورستان حیره آنجا چهارطاقیست نیمی افتاده و در آنجا شو پیری آنجا خفته سلام ما بدو برسان و این زر بوی ده و بگوی که چون این نماند باز نمای تا بگوییم دیگر بدهند و ما آنجا بییم تا تو باز آیی .

حسن گفت من با آنجا رفتم که شیخ اشارت کرده بود در شدم پیری را دیدم سخت ضعیف طنپوری در زیر سر نهاده و خفته او را بیدار کردم و سلام شیخ بدو رسانیدم و آن زر بدو دادم آن مرد فریاد در گرفت و گفت مرا پیش شیخ بر پرسیدم که حال تو چیست پیر گفت من مردی ام چنین که میبینی و پیشه من طنپور زدن است چون جوان بودم نزدیک خاق قبولی عظیم داشتم و در بن شهر هیچ جای دو تن بهم نبودندی که من سوم ایشان نبودمی و بسیار شاگردان دارم اکنون چون پیر شدم حال من چنان شد که هیچ کس مرا نخواندی تا اکنون که دست تنگ شدم و من هیچ شغلی دیگر ندانم و مرا از خانه برون کردند و گفتند ما ترا نمیتوانیم داشت و ما را در کار خدای کن راه فرا هیچ ندانستم بدین گورستان آمدم و بدرد بگریستم و باحق تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه ندانم و جوانی و قوت ندارم همه خلقم رذ کردند اکنون زن و فرزند نیز مرا بیرون کردند اکنون من و تو و تو و من امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نام دهی تا بوقت صبح دم چیزی میزدم و میگریستم چون بانگ نماز آمد مانده شدم بیفتادم و در خواب شدم تا اکنون که تو آمدی .

حسن گفت با هم نزدیک شیخ آمدم و شیخ هم آنجا نشسته بود آن پیر در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت ای جوانمرد از سر کمی نیستی و بی کسی در خرابه نفسی بزدی ضایع نگذاشت برو و هم با او میگویی و این سیم میخور پس روی بمن کرد و گفت ای حسن هرگز هیچ کس در کار خدای تعالی زیان نکرده است این او را پدید آمده بود ازان تو نیز پدید آید . حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیامد و دوستان دینار زر بمن داد که پیش شیخ بر شیخ فرمود که در وجه وام صرف کن پس دلم از وام فارغ گشت .

(الحکایة) هم حسن مؤدب گوید که وقتی مرا از جهت صوفیان درنشابور

اوام بسیار گرد آمده بود و صبر می کردیم تا شیخ چه فرماید که با او خود هیچ نیاستی گفت که او خود مطلع بودی بر خاطرها . يك روز نماز بامداد بگزاردیم شیخ گفت ای حسن دوات و کاغذ بیا رکتم الله اکبر دوات و پاره کاغذ پیش شیخ بردم شیخ بنوشت .

هر جا که روی دو گاو کارند و خری خواهی تو بمر و باش و خواهی بهری

مرا گفت این بستان و بدر خاقاه برون شو و بدست راست می رو و حرکت پیش آید بوی ده . چنانکه شیخ فرموده بود بکردم جوانی پیش من آمد و سلام کرد جواب سلام شیخ برسانیدم و آن کاغذ بوی دادم بوسه بروی داد و بر چشم نهاد و تاریخ بود و نتوانست خواند و آمدیم تا بدر گرما به رسیدیم آن جوان در آنجا شد و بر خواند و واقعه بود مرا گفت ای حسن توانی که مرا پیش شیخ بری من او را پیش شیخ بردم سلام گفت و صد دینار زر و نفاذ مشک و پاره عود پیش شیخ بنهاد گفت دل فارغ دار که مقصود هم آنجا حاصل شود و آن جوان برون آمد مرا گفت بیا با وی رفتم در کاروان سرایی شدیم و صد دینار دیگر بمن داد و گفت در وجه اوام شیخ کن و اگر مقصود اینجا حاصل شود صد دینار دیگر بدهم . من سؤال کردم که واقعه توجیست گفت مرا يك انباز ببلغار بوده است و يك انباز بنهر و اله سه سالست مرا دوش قاصدی رسید از مرو که يك انباز بمر و آمده است من عزم کردم که بمر و روم و در شب قاصدی دیگر رسید که آن دیگر بهری آمد من همه شب اندیشه می کردم که بمر و روم یا بهری سحرگاه مرا در دل آمد که بامداد پیش شیخ ابوسعید روم و او را صد دینار زر و قدری بوی خوش برم و از وی سؤال کنم که بمر و روم یا بهری و بهر چه اشارت کند بران روم بامداد می آمدم تو مرا پیش آمدی و کاغذ بمن دادی اکنون چون بر لفظ شیخ رفت که هم آنجا مقصود حاصل هود و فراغت بدید آید منتظرم تا چه بدید آید . نماز پیشین بود که در بازار بودم و آن جوان را دیدم و گفت آن انباز ~~که~~ بهری بود رسید و نماز دیگر بگزاردیم . از جهت صوفیان بی بازار رفتم تا سفره بخرم آن جوانرا دیدم که می دوید گفت ای حسن آن انباز که بمر و بود رسید بیا که من بطلب تو آمدم و زر صد دینار دیگر بمن داد و پیش شیخ آمدم و حال بگفتم شیخ فرمود که آن سیصد دینار بوام باز ده و

بعد ازین هیچ داوری مکن که هر چه این قوم خوردند آنرا داوری نباشد که گزارنده آن حق تعالی بود .

(الحکایة) حسن مؤدب گفت چند روز بود که در خانقاه هیچ گوشت نیاورده بودند که وجه آن نداشتم و جمع را تقاضای گوشت می بود . يك روز شیخ مجلس میگفت مرا گفت ای حسن برخیز و بر آن برنا شو و بانگشت اشارت کرد من فرا نزدیک آن برنا شدم شیخ گفت ای جوان آن درست که در بند داری دیناری و حبه ایست بدو ده آن جوان گریان شد و دست ببند کرد و درست بمن داد و من ستدم و باز بخدمت شیخ آمدم .

شیخ فرمود که برو بی بازار آهنگران و جوانی قصاب بره شیر مست بر دست دارد و تکلفها بسدان کرده آنرا بدین زر بخر و با او باهم فرو شو تا بشوله و آن بره را دران گوانداز تا سگان محلت دهن بران چرب کنند . من برفتم و همه را باندرون داوری میکردم که روزهاست تا در خانقاه هیچ گوشت نبوده و شیخ بره شیر مست برورده بسگان میفرستد چون بس آهنگران آمدم همچنان دیدم که شیخ گفته بود و آن بره را خریداری کردم به پنج دانگ و نیم میخواهم گفت بيك دینار کم نخواهم داد آن درست بوی دادم و آن بره بخریدم و آن جوان باخود بیردم و پیش سگان انداختم . خلقی بانکار بنظاره بایستادند آن جوان بگریستن ایستاد و گفت مرا پیش شیخ بر او را پیش شیخ بردم در پای شیخ افتاد و میگفت توبه کردم و من پیش شیخ ایستاده بودم .

شیخ مرا گفت ای حسن چهار ماه است که این جوان دران بره رنج میبرد دوش بمرد و این مرد را دریغ آمد که بیندازد ما روا نداشتیم که آن مردار بخلق رسد و مسلمانی آن بخورند این مرد بمقصود رسید و آن سگان نیز شکمی چرب کردند ، تو باری چرا انکار و داوری میکنی این جماعت پاکانند و جز پاك نخورند و ازان ایشان نیز پدید آید آن جوان که درست زر داده بود هنوز نشسته بود و گوسفند بسیار داشتی بر پای خاست و گفت ای شیخ مرا گوسفند حلال است بیست بخته بدهم از جهت صوفیان . شیخ گفت این همه میبایست تا نخست سگان دهن چرب کنند و این مرد بمقصود رسد و شما بگوشت حلال رسید .

(الحکایة) و دران وقت که شیخ ابوسعید بنشاور بود مؤذن مسجد مطرز يك شب سحرگاه بر مناره قرآن میخواند و دران همسایگی ترك بیمار بود آن ترك را باواز مؤذن خوش بود و بسیار بگریست ، و چون روز شد کس فرستاد و مؤذن را بخواند و گفت دوش تو بودی که بر مناره چیزی میخواندی گفت آری گفت دیگر بار بخوان مؤذن پنج آیتی بر خواند ترك بگریست و آن مؤذن را دو درست زر داد چون مؤذن از نزدیک ترك بیرون آمد بمجلس شیخ آمد . شیخ سخن میگفت از در مسجد دو سنگ بان درآمدند و از شیخ چیزی خواستند شیخ روی بمؤذن کرد و گفت آن درست زر که این ساعت ترك بتو داد باین هر دو شخص ده مؤذن در تفکر بماند که ترك زر تنها بمن داد اینجا هیچکس نبود شیخ چگونه بدانت و او درین تفکر بود شیخ گفت بسیار تفکر مکن که آب گرمابه پارگین را شاید مؤذن را وقت خوش گشت و زر بایشان داد والسلام .

(الحکایة) حسن مؤدب گفت که در نشابور روزی شیخ مرا گفت بیرون شو بدست راست بازگرد و حرکت پیش آید دست فرا پیش دار و بگویی هرچه داری بر اینجا نه . من بحکم اشارت شیخ بیرون آمدم و برقم گیری دیدم بنزدیک وی شدم و دست فرا پیش وی داشتم وی سر باحق تعالی راست داشت و گفت آری مسلمان شوم مرا پیش شیخ بر او را بر شیخ بردم گفت ای شیخ اسلام من عرضه کن ایمان آورد و هرچه داشت در راه شیخ نهاد و صوفیان خرج کردند .

(الحکایة) روزی شیخ ابوسعید در نشابور حسن مؤدب را بخواند و گفت پیش نقیب باید رفت و بگویی تا درویشان را سفره ترتیب کند و او شهنه بود و عظیم ظالم و دشمن شیخ و منکر صوفیان بود . حسن گفت من برقم و همه راه بادل خود میگفتم که در نشابور هیچ کس ظالمتر از وی نیست این چگونه خواهد بود من بنزدیک او رفتم او را دیدم که یکی را چوب میزد و خلقی از دور نظاره میکردند . من متحیر بایستادم ناگاه چشم نقیب بر من افتاد گفت آن صوفی اینجا چه کار میکند یکی بیامد و از من سؤال کرد من فرا نزدیک او رفتم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ میگوید که ترا سفره صوفیان میباید کرد او بطریق استهزا سخنی چند بگفت پس دست فراز کرد و کیسه سیم داشت و بمن انداخت و گفت مگر

شیخ میخواست که سفره بسیم حرام نهد شیخت را بگری که این سیم بزخم چوب
ازین مرد سندهام . من سیم برداشتم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت برو و گوشت و
ترقیب و آنچه اسباب سفره باید بساز و درویشان تعجب میکردند و انکار مینمودند
من برفتم و آنچه بایست بخریدم چون وقت سفره بود سفره بنهادم شیخ دست فراز
کرد و بکار برد و جمع نیز بانکار موافقتی بکردند .

دیگر روز شیخ مجلس میگفت در میان مجلس جوانی برخاست و بخدمت
شیخ آمد و میگریست و پای شیخ بوسه داد و گفت ای شیخ تو به کردم و مرا بحل
کن که من شمارا خیانت کردم و قفای آن بخوردم و کیسه سیم پیش شیخ بنهاد .
شیخ گفت باایشان بگویی که چه خیانت کردی گفت پدرم بوقت وفات مرا بخواند و
کیسه سیم بمن داد و مرا وصیت کرد که بعد از وفات من این سیم بنزدیک شیخ بر
تا در وجه درویشان صرف کند چون پدرم را وفات رسید ابلیس بر من راه نزد گفتم
من در وجه خود صرف کنم اولیتر که بشیخ دهم که میراث حلال من است ، شهنه
بتمتی دروغ مرا بگرفت و صد چوب نزد وین کیسه سیم از من بستد و من هنوز
آنجا بودم که خادم تو بیامد و پیغام تو آورد و شهنه آن سیم بوی داد و آن سیم
از شما بود و اینک کیسه دیگر من آوردم و مرا بدانچه کردم بحل کن شیخ گفت ای
جوانمرد دل مشغول مدار که آن سیم بما رسید و ترا آن در راه بود . بعد ازان
روی بجمع کرد و گفت هر چه باین جماعت رسد جز حلال نبود و این خبر
بنقیب رسید پیش شیخ آمد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و ترك ظلم بگفت و مرید
و معتقد شیخ و این طایفه شد و مردم از ظلم وی برستند .

(الحکایة) آورده اند که دران وقت که شیخ بنشابور بود دو مرد معروف
با یکدیگر گفتند ما را بر شیخ امتحانی باید کرد تا بکرامات بجای آورند یا نه بنزدیک
شیخ رویم و از وی چیزی بستانیم و بهرینه دهیم با یکدیگر حکایت راست کردند
و پیش شیخ آمدند و گفتند ای شیخ در همسایگی ما دختری هست بی بدر و مادر
و اورا بشوهر داده ایم و هرچه که اورا فریضه بکار میبایست از هر کسی چیزی بر
سبیل تبرک بخواسته ایم و امروز آن شغلک وی راست شد و امشب اورا بخانه شوهر
میبریم و از خدمت شیخ شمع میباید تا اورا بروشنایی شیخ بخانه شوهر بریم تا آن تبرک

بروزگار ایشان فرا رسد، شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت ای حسن دو شمع بزرگ بیاور و بدیشان ده که هریسه گران می دهند. ایشان چون این سخن بشنودند از دست بشدند و روی دریای شیخ مالیدند و ازان انکار توبه کردند و پیش شیخ بخدمت بایستادند و در میان متصوفه بماندند و از نیک مردان گشتند.

(الحکایة) آورده اند که شیخ در نشابور ناتوان شده بود طیبی را بیاوردند تا شیخ را ببیند، مگر آن طیب گبر بود. چون بشیخ آمد و بنشست خواست تا دست بر نبض شیخ نهد شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت یا حسن ناخن پیرا بیار و ناخن او باز کن و موی لبش بر گیر و در کاغذی پیچ بوی ده که ایشانرا عادت نباشد که بیندازند و آبی بیاور تا دست بشورد و آن گبر متحیر می بود و زهره نداشت که خلاف کردی چون آنچه شیخ فرموده بود بجای آوردند طیب دست بر دست شیخ نهاد روی نگردانید (۱) و دست وی بگرفت و یک ساعت نگاه داشت پس رها کرد طیب خواست که برود برخاست و می رفت تا بدر خانقاه که می شد و باز پس می نگریست شیخ آواز داد که صدبار باز پس نگری ترا بنگذارند که بروی گبر باز گشت و پیش شیخ آمد و مسلمان شد و جمله پیوستگان او ایمان آوردند ببرکت نظر شیخ رحمة الله علیه.

(الحکایة) پیر ابوصالح دندانان مرید شیخ ابوسعید بوده است و پیوسته پیش شیخ ما بودی ایستاده با ناخن پیرایی در دست تا هرگاه که شیخ را نظر بر جامه خود افتادی چون پرزی بدیدی بروی بانگشت از جای برگرفتی تا ابوصالح بناخن پیراه آن پرز حالی از آنجا برداشتی، که شیخ چند استغراق داشتی دران حضرت که نخواستی که بدان نظر مکنتر شود بجامه او عیب افتد ازان حضرت. و موی لب شیخ همواره راست می کرد. درویشی گفت، پیر ابوصالح را گفتم که موی لب راست کردن بمن آموز بخدمت و گفتم ای درویش هفتاد دانشمند عالم باید قاموی لب درویشی تواند راست کردن این کار بدین آسانی نیست.

این پیر ابوصالح گفت شیخ را در آخر عمر بیش از یک دندان نمانده بود و هر شب چون از طعام خوردن فارغ شدی بر سفره خلال از من بستدی و گرد دهان بر آوردی و بوقت دست شستن آبی بران فرو گذاشتی و بنهادی. یک شب چون شیخ خلال

بستند در دل من آمد که شیخ دندان ندارد و بخلاش حاجت نیست هر شب خلال از من چرا می ستاند شیخ سر بر آورد و بمن باز نگریست و گفت استعمال سنت را و طلب رحمت را که رسول فرموده است علیه السلام **رحم الله المخالین من امتی فی الوضوء والطعام من شرم زده شدم و گریه بر من افتاد .**

(**الحکایة**) آورده اند که در آن وقت که شیخ درنشابور بود **خواجه علیک** در عزره را (که از مریدان شیخ بود و شیخ نظری تمام بروی داشت) و **خواجه** حسن مؤدب را بمیهنه فرستاد بمهمی .

خواجه علیک گفت چون بنوقان رسیدیم حسن گفت بیا تا پیش **خواجه** امام مظفر شویم و این **خواجه** امام مظفر مردی بزرگ بوده است ، **خواجه علیک** گفت ما گفتیم که شیخ ما را بمیهنه فرستاده است و از راه بجایی دیگر نتوان رفت و باز گشتیم . چون بنوقان رسیدیم حسن گفت من پیش **خواجه** امام مظفر می روم و ترا موافقت باید کردن و اگر نکنی من تنها بروم و اورا بینم من موافقت وی کردم ، و چون نشستیم **خواجه** امام مظفر در سخن آمد **خواجه** حسن مؤدب آن سخن نیک می شنود و دلش بسخن او مایل شد **خواجه** امام مظفر سخن تمام کرد و سخنی دیگر برداشت حسن با دل اندیشه کرد که اینجا مقام کنم چون **خواجه** امام مظفر سخن تمام کرد من گفتم اینکه انتها می کنی شیخ ما ابتدا نهاده است **خواجه** امام مظفر بشکست و حسن با خویشان آمد برخاستیم و از پیش او برون آمدیم . چون با جایگاه خویش آمدیم حسن با من در میان نهاد که مرا چه اندیشه افتاده بود تا تو آن سخن بگفتی مرا آن اندیشه در باقی شد و دانستم که خطا کردم . چون بنشابور رسیدیم و بدر خانقاه در شدیم شیخ را چشم بر ما افتاد روی بحسن مؤدب کرد و گفت آن مرد انبان حدیث تو پر کرده بود اگر علیک نکون سار نکردی ، حسن در زمین افتاد و استغفار کرد .

(**الحکایة**) در آن وقت که شیخ بنشابور بود و **خواجه** ابومنصور ورقانی که وزیر سلطان طغرل بود بیمار شد چون کارش تنگ در آمد شیخ ما را و استناد امام ابوالقاسم قشیری **رحمة الله علیهما** بخواند و گفت من شما را دوست داشته ام و بسیار سیم در راه شما بکار برده ام اکنون من شما یک حاجت دارم چون من

تمام شوم شما هردو بزرگ بجزاژه من حاضر آید و بر سر خاکم چندان مقام کنید که من از عهده سؤال بیرون آیم بقوت شما . هردو از وی قبول کردند چون وی برحمت خدای تعالی رسید شیخ ما و استاد امام در پیش آن کار ایستادند چون بگورستان آمدند هنوز خاک تمام نشده بود ، استاد امام شیخ را گفت که هنوز خاک تمام نشده است و آفتاب گرم است و تو مقام کن تا من مردمان را باز گردانم . شیخ بر سر خاک سجاده باز افکند و شیخ بنشست چون خاک تمام شد و خواجه ابومنصور را دفن کردند و خاک راست کردند شیخ برخاست و گفت تمام شد و برفت . چون با استاد امام رسید استاد امام گفت پس آن وصیت که کرده بود ، شیخ گفت بهیچ چیز حاجت نبود ، و مردمان در گفت و گوی رفتند که آن وصیت چه بود استاد امام گفت ای شیخ چگونه بود . شیخ گفت رسولان پیامدند و سؤال کردند آن یکی فرا آن یکدیگر گفت نمی بینی که بر سر خاک او کیست این بگفتند و برفتند ما نیز برفتیم .

(الحکایة) ابرهیم ینال برادر کهن سلطان طغرل بود و شجاعت نسابور بود و عظیم بدبود و سخت بیدادگر بود و شیخ ما بنشاپور بود ، و در آن مدت که شیخ در نشاپور بود اهل نشاپور در هر مجلس از شیخ در حق او دعا خواستندی و شیخ دعا نگفتی و گفتم نیکو شود . تا یک روز شیخ مجلس می گفت ابرهیم در مجلس شیخ آمد و بسیار بگریست و چون شیخ مجلس تمام کرد ابرهیم ینال پیش تخت شیخ آمد و بایستاد ، شیخ گفت چیست گفت مرا بپذیر شیخ گفت نتوان گفت بپذیرم (۱) گفت نتوان و سه بار بگفت پس شیخ نیز (۲) در وی نگریست گفت نعمت برود گفت شاید گفت جانت برود گفت شاید گفت امیرت برود گفت شاید گفت دوات و کاغذ پاره بیارند حسن مؤدب کاغذ و دوات بیاورد شیخ بران کاغذ بنوشت که ابرهیم منا کتبه فضل الله . ابرهیم ینال آن کاغذ پاره بستد و بوسه داد و در میان نهاد و از در برون رفت .

و هم آن شب از سوی عراق برفت و بهمدان بنشست و عاصی شد و سلطان برفت و با او جنگ کرد و او را بگرفت و برادر خردتر بود و پیغام فرستاد

(۱) غا پذیرم (۲) غا نیز

که دانم که مرا بخوای کشتن حاجتم بتو آنست که چون مرا ملاک کنی خطیست از آن شیخ ابوسعید ابوالخیر و در کیسه منست در دست من نهد و مرا در گور کنید که شیخ این هرسه واقعه با من گفته است و من گفتم شاید چون خط وی با من باشد فردا دست در وی زنم .

(الحکایة) آورده اند که شیخ روزی از جایی می آمد با جمع صوفیان چنانکه معهود او بود و بسر کوی عدنی کوبان رسید قصابی بود بر سر آن کوی چون شیخ با جمع بروی بگذشتند آن پیر قصاب با خود گفت ای مادر و زن اینها ، مثنی افسوس خواران سر و گردن ایشان نگر چون دنبه ، و دشنامی زشت بداد شیخ را و صوفیانرا و هیچ کس نشنود . شیخ را از راه فرست بران اطلاع بود حسن مؤدب را گفت ای حسن آن پیر مرد را بیار حسن بازگشت و آن مرد را گفت بیا که شیخ ترا می خواند آن پیر مرد بترسید ترسان و لرزان می آمد شیخ صوفی پیش حسن باز فرستاد و گفت که اورا بگرما به برید حسن اورا بگرما به فرستاد و حسن پیش شیخ آمد ، شیخ گفت برو بازار و کرباسی باریک و جفتی کفش و دستاری طبری کتان بدر گرما به بر و دو صوفی ببر تا آن پیر را معجزی کنند در حمام ، حسن در حال دو صوفی بگرما به فرستاد تا آن پیر را خدمتها کردند و حالی خود بیازار شد و آنچه شیخ اشارت کرده بود بیاورد و شیخ صوفیانرا گفت زود بدوزید پیراهن و آزار پای صوفیان جمله گرد آمدند و بیک ساعت دوختند شیخ گفت برو و دران پیر پوش و صد درم بوی ده و گو همان که میگفتی میگوی چون سیمت بنماید و همه خرج کنی دیگر بیای و بستان حسن بیامد و هم چنانکه شیخ فرموده بود بکرد آن پیر بگریستن ایستاد و پیش شیخ آمد و توبه کرد و مرید و معتقد صوفیان گشت .

(الحکایة) دانشمند بوبکر شوکانی گفت که پدرم دانشمند محمد گفت که دران وقت که من بطالب علمی بنشأبور بودم دران تاریخ شیخ ما ابوسعید (قه) بنشأبور بود و من هر روز که از درس فارغ شدمی بخدمت شیخ آمدمی و تا نماز دیگر پیش شیخ بودمی چون نماز دیگر بگزاردمی بمدرسه آمدمی یکروز پیش شیخ آمدم و سلام کردم و بنشستم شیخ گوشه سجاده برداشت و مثنی مویز طایفی از زیر سجاده بیرون آورد و گفت صوفیان را فتوحی بوده است طرسوس کرده اند ما حصه شما

ایضا نهاده ام مگر یکی را هفت هفت هفت و ما در مدرسه در يك حابه دوشريك
پیش بودیم و شیخ سه هفت گفت من خدمت کردم و از پیش شیخ بیرون آمدم
و در راه مدرسه موبرها را شماره مردم بست و يك موبر بود همچنان سه هفت که شیخ اشارت
کرده بود چون بمدرسه شدم شریکم را برادری از عراق رسیده بود و در حابه
من نشسته در آمدم و بیرسیدم و موبرها را حصه کردیم چنانکه شیخ فرموده بود
هر یکی را هفت رسید .

(الحکایة) حواجه امام بوعلی فارمدی رحمه الله گفت که من در ابتداء
جوانی بمشاور بودم بطلب علم در مدرسه سراجان مدتی برآمد حیر در شهر افتاد
که موسعید بنوالحیر از میبه آمده است و مجلس میگوید و کرامات او در میان
مردم طاهر شده است و اهل شا نور و ائمه همه مذهب او را معتقد شده اند من
برفتم تا او را ببینم چون چشم من بروی افراد عاشق وی شدم و محبت او و ارآن
اس طابه در دل من زیاد گشت و همه روز گوش میداشتم تا شمع بیرون آید و
مجلس گوید نام او را ببینم و ارجمة ملارمان حصر شمع گشتم و پوشیده میداشتم که شیخ
مرا نداند . تا يك روز در مدرسه در حجره حوش نشسته بودم آرزوی دیدار
شمع اندر دل من پدید آمد و وقت آن بود که معمود شیخ بیرون آید خواستم
که صرکم نتوانستم برحسم و بیرون آمدم چون سر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم
با جماعتی اندوه می رفت من بر اثر ایشان برفتم بی حویشتن ، اتفاقا شیخ را بدعوی
مبردد چون بدر سرای مصیف رسیدند شیخ در رفت و جمع در رفتند و من بیر
در رفتم و در گوشه نشستم چنانکه مرا نمی دید چون سماع مشغول شدند شیخ
را وقت حوش گشت وجدی بروی ظاهر شد و جامه صرب (۱) کرد . چون فارغ
شدند از سماع شیخ جامه برکشید و پیش جمع پاره میکردند شیخ یکی آستین ما
تیرر (۲) جدا کرد و نهاد و گفت که یا بوعلی طوسی کجایی من جواب ندادم دیگر
بار آوار داد هم جواب ندادم و گفتم شیخ مرا نمیداند و نمی بیند مگر از مریدان
شیخ یکی را بوعلی طوسی نامست شیخ دیگر بار آوار داد هم جواب ندادم بار
دیگر گفتم جمع گفتند مگر ترا آواز می دهد من برحاستم و پیش شیخ شدم شیخ آن

(۱) معروف ح (۲) شاح حابه را گویند (برهان قاطع)

آستین و تیریز برداشت و بمن داد و گفت تو ما را همچون آستین و تیریزی از جامه،
من بستدم و خدمت کردم و جایی عزیز بنهادم و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا
در خدمت شیخ بسیار روشنائیها پدید آمد و حالها روی نمود .

چون شیخ از نسا بور برفت من بنزدیک استاد امام ابوالقاسم قشیری می شدم و حالتی
که پیدا می آمد با وی می گفتم و حکایت میکردم و او میگفت برو ای پسر ب علم آموختن
مشغول باش و هر روز آن روشنائی در زیادت بود سالی دو سه دیگر بتحصیل علم
مشغول بودم . تا یکروز قلم از محبره برکشیدم سپید برآمد دیگر باره همچنان تا
سه بار قلم بمحبره فرو بردم و سپید بر می آمد بر خاستم و پیش استاد امام رفتم
و حال با وی بگفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو برداشت تو نیز دست از وی
بدار و کار را باش و بمعامله مشغول گرد من برفتم و رختها و کتب از مدرسه باز
حاقه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی استاد امام در گرمابه شد تنها
من برفتم و دلوی چند آب در گرمابه ریختم چون استاد امام از حمام برآمد و نماز
بگزارد گفت آن که بود که آب در گرمابه ریخت من ناخود گفتم مگر بی خریدی کرده ام
خاموش بودم دیگر بار بگفت هم جواب ندادم چون سه بار بگفت گفتم من بودم ،
استاد امام گفت ای بوعلی هر چه بوالقاسم بهفتاد سال بیافت تو بیک دلو آب بیافتی .
پس من حالتی بمجاهدت مشغول بودم و پیش امام بنشستم یک روز حالتی در من
پیدا شد که در آن حالت گم شدم دیگر روز آن واقعه با استاد بگفتم گفت ای بوعلی
حد دانش ما از اینجا فراتر نیست هر چه ازین مقام فراتر بود ما راه فرا آن ندانیم .
من ناخود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا ازین مقام فراتر بردی
و آن حالت زیادت میشد و من نام شیخ بوالقاسم گرگانی شنیده بودم بر خاستم و روی
بطوس نهادم و جایگاه وی نمیدانستم چون بشهر رسیدم جایگاه او پیرسیدم گفتند که
بمحلّه کسار (۱) نشیند در مسجدی با جماعتی از مریدان خویش من برفتم تا بدان
مسجد در شدم شیخ ابوالقاسم نشسته بود من دور کت تحیت مسجد بگزاردم و بنزدیک
شیخ ابوالقاسم شدم او سر در پیش افکنده بود سر بر آورد و گفت بیا ای بوعلی تا
چه داری سلام کردم و بنشستم و وقایع خویش بگفتم شیخ ابوالقاسم گفت آری ای

ابتداء تو مبارك هنوز بدرجۀ نرسیده اما اگر تربیت یابی بمقامی بزرگ برسی من با خویشتن بگفتم که پیر من اینست مدتی دراز پیش او مقام کردم پس شیخ ابوالقاسم بعد از آنکه درین مدت مرا بانواع ریاضات و مجاهدات فرموده بود بر من اقبالها کرد و عقد مجلس فرمود و عبوزه خویش را در حکم من کرد و کار من بالا گرفت .
و اگر چه این شرح از مقصود کتاب دور بود چه مقصود ما جز واقعه او با شیخ ما و حدیث آن خرقة بوی دادن نبود اما چون در ابتداء حالت او خوض کرده شد نخواستیم که آن حدیث را و آن سخن را بگذاریم ، و خواجه امام بوعلی فارمدی گفت که در آن وقت که من پیش شیخ ابوالقاسم بودم و بریاضت و مجاهدت مشغول بودم هنوز شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرموده بود و شیخ ابوسعید از میهنه بطوس آمده بود و من بخدمت او رفتم چون خدمت کردم و سلام گفتم شیخ جواب داد و گفت ای بوعلی زود باشد که چون طوطیت در سخن آرند بسی بر نیامد که شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرمود و بمدتی اندک سخن بر من گشاده گشت چنانکه مشهور شدم .

(الحکایة) خواجه امام بونصر عیاضی گفت من بنشاور بودم بتفقه پیش

خواجه امام بومحمد جوینی مدتی مدید و بسیار در فنون علم رنج برده بودم و خلاقی و مذهب تعلیق آموخته ، بشنودم که شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه آمده است و سخنهای نیکو میگوید و کرامات بی شمار از او ظاهر میگردد . من بطریق نظاره و اختیار (۱) بمجلس او در شدم چون چشم من بر وی افتاد از سیاست نظر او و پاکی خرقة و چهره او حرمتی در دل من آمد و چون در سخن آمد سخن او در من چنان اثر کرد که با خود گفتم که اگر چه در علم بدرجۀ بزرگ رسیده ام مرا از خدای تعالی چاره نیست و راه خدای تعالی اینست که این مرد میگوید مرا هم بدین طریق در باید آمد و در خدمت و صحبت شیخ شد ، حالی شیخ از منبر آواز داد که در باید من از سخن شیخ بشگفت بماندم تا از کجا گفتم پس در دل خویش شبهتی در آوردم که باتفاق چنین رفت . چون شیخ بسخن دیگر مشغول شد دیگر بار همچنین بخاطر من در آمد و این اندیشه مستولی شد دیگر بار شیخ گفت این حدیث تأخیر بر ندارد چون کرامت مکرر شد شبهت برخاست .

چون مجلس تمام کرد من برخاستم و بمدرسه شدم تا رختها بردارم و پیش شیخ آیم من رخت در هم آوردم کسی خبر بخواجه امام ابو محمد جوینی برد که چنین حالیت او در حال نزدیک من آمد و گفت کجا می شوی من حال با وی بگفتم او گفت من ترا از خدمت و صحبت شیخ باز ندارم و از مجالست با درویشان منع نکند ولیکن تو در مجلس شیخ شده باشی و مردی دیده محتشم و نیکو لهجه و صاحب کرامات آن کرامات ظاهر او ترا در دل آمده باشد آن حال را از علم خویش زیادت یافته باشی اگر میپنداری که تو شیخ بوسعید توانی شدن غلط کرده که آنچه او ریاضت و مجاهدت کرده است تو خبر نداری ما دانیم که او چه کرده است تا آن درجه یافته است و اگر صد کس همان ریاضت بکشند که او کشیده است حق تعالی بدیشان آن ندهد که باو داده است بدین طمع کار علم خود فرو گذاری از علم بیفتی و باحوال او نرسی . چون بانصاف دران سخن نظر کردم چنان بود که او میگفت آن اعتقاد در حق شیخ بماند و من بر سر تحصیل میبودم و پیوسته بخدمت شیخ میرسیدم و ازو فایده میگرفتم و در حق من کرمها میفرمود و بخدمت او آسوده میگشتم .

(الحکایة) استاد اسماعیل صابونی گفت که شبی خفته بودم چون وقت

برخاستن شد بمعهود هر شب بوردی که معتاد بودم برخاستم تا گزارده شود نفسم دران کاهلی میکرد و چشمم بخواب میشد گریه بر سر بالین من دوید و کوزه آبی بر سر بالین من نهاده بود بریخت من لاجولی بکردم و هم کاهلی کردم و برخاستم چشمم فرا خواب شد دیگر بار سنگی بیامد از بام و بر طشتی آمد که در میان سرای بود اهل سرای بر جستند که دزد است خواب بر من مشوش شد و بورد مشغول گشتم دیگر روز بمجلس شیخ در آمدم شیخ سخن میگفت در میان سخن روی بمن کرد و گفت بنده چون همه شب بخسب و دبر ترک برخیزد موشی و گریه را بفرمایند تا بیایند و در یکدیگر آویزند سر بالین او و کوزه آبش بیفکنند تا او از خواب بیدار گردد گوید لاجول و دزدی را بفرمایند تا سنگی در سرایش اندازد و بر طشتی آید گوید دزد است گویند نبود فرستاده ما بود تا از خوابت بیدار کند تا ساعتی باما حدیث کنی

مه روی منا دوش بیامت بودم گفتمی دزد دست دزد نبد من بودم

هوش از من برفت و دانستم که در هیچ حالت شیخ از ما غافل نیست .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت که پیر بوموسی گفت که یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور مرا گفت در پیش رو و دو رکعت نماز کن تا ما بتواقتدا کنیم و هر حمد که در قرآنست برخوان بیرهوسی گفت فرو ماندم که چگونه توانم گزارد بحکم اشارت شیخ فرا پیش شدم چون تکبیر بگفتم هر حمد که در قرآن بود بر زبان من روان گشت چون نماز بگزاردم شیخ گفت ای موسی ما از گزارد شکرهای خدای تعالی عاجز بودیم شما را بنیابت بداشتیم خدای تعالی نیکوییها دهد .

(الحکایة) بوبکر مکرم گفت که کیایی بودی در نشابور که پیوسته شیخ را احتساب کردی گفت روزی شیخ ما را سلفی عود آورده بودند و هزار دینار زر شیخ حسن مؤدب را گفت که صوفیان را زیره بایی و حلوایی بساز و سنت شیخ چنان بود که هر که شیخ را چیزی آوردی هم در پیش او خرج کردی و بحضور او بکار بردندی شیخ بفرمود تا آن سلف عود را بیکبار بر آتش نهادند و بوی عظیم برخاست و شیخ گفت که تا همسایگان ما را از بوی این عود نصیب بود آن عود بر آتش نهادند و سفره عظیم نیکو نهادند با چندان تکلف و بوی عظیم برخاست . این ککیا در آمد تا بر شیخ احتساب کند گفت در چنین وقت و تنگسال و سختی که میبینی این چه اسرافست چون نزدیک تخت شیخ رسید سفاهت و زجر می کرد و بر شیخ جفا میگفت و شیخ خاموش میبود و اصحاب میرنجیدند . شیخ سر بر آورد و درو نگریست و گفت در آ ای کیابدو تا در آمد شیخ گفت نیز فروتر آی نیک دو تا گشت و همچنان بماند بحیرتی هر چه تمامتر باز گشت و در مسجدی که بر در خانقاه بود نشست و شیخ درویشی را بفرمود تا تیمار او میداشت دو سال و نیم همچنان بزیست در آن شدت و بعد ازان فرمان یافت . و از اینجاست که علما و بزرگان گفته اند که با مشایخ و اصحاب حالات دلیری و گستاخی نباید کرد و جز بوقت و بحرمت نزدیک ایشان نباید شد که ایشانرا حالات باشد اگر در قبضی باشند که نظری بقر بر کسی افکنند دمار ازان کس بر آید نعوذ بالله من ذلك .

(الحکایة) خواجه اسماعیل مکرم گفت که روزی در راهی میرفتم شیخ ابوسعید پیشم آمد در نشابور سلام کردم جواب داد چون در گذشت من از پس او میرفتم و در پای و رکاب او می نگریستم در خاطر من آمد که کاشکی شیخ مرا

دستوری دادی تا بوسه بر پای او دهم چون این اندیشه برخاطر من بگذشت در حال شیخ اسب را باز داشت تا من در وی رسیدم شیخ پای از رکاب بیرون کرد و پیش من داشت من بوسه بر پای شیخ دادم شیخ اسب براند من نیز برقم .

(الحکایة) رشید الطایفه عبدالجلیل گفت که محبی بود شیخ ابوسعید را (قه)

در نسابور مردی درویش از گنج رود پیوسته نزدیک شیخ آمدی و از مال دنیایی رزکی داشت که قوت او و فرزندانش از آنجا بود وقتی پیش شیخ آمد و گفت می‌باید که شیخ و اصحابنا بدین رزک در آیند بکرات می‌آمد و این درخواست میکرد و این سخن میگفت و شیخ اجابت نمیکرد و بگفت او التفات نمیکرد و راه باز نمیداد . تا وقتی بنزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ مرا آرزو میکنند که یکبار شیخ و اصحاب بدین رزک در آیند که انگور بار خواهند کرد شیخ بسیار عذر خواست بود نداشت بر نشست و اصحاب در خدمت او برفتند رزک خرد بود و انگور اندک و مردم بسیار درویشان انگور بخوردند درویشی دو خوشه که نیکوتر بود با برگهای سبز در میان سجاده در رباطی نهاد و بدان برگ رز یوشید و بنهاد چنانکه هیچ کس ندید چون انگور بخوردند و برفتند آن مرد گرد رز در می‌نگریست هیچ انگور نمیدید یکی گفت خدای برکت کناد آن مرد گفت که برکت امالین باری رفت . چون شیخ و جماعت برفتند آن مرد رز در شد هیچ انگور ندید از جای بشد و از رز بیرون آمد و در رزبست و از رز خشم گرفت و آن زمستان در رز نشد و نزدیک شیخ نیامد سال دیگر چون وقت کار درآمد و مردمان بعمارت رزهای خویش بر میگشتند این مرد با خود اندیشه کرد که این هیچ نیست که من میکنم این رز را عمارت باید کرد و بدانکه من بارز خشم گیرم هیچ مقصود حاصل نیاید اگر گناهی کرده‌ام من کرده‌ام بر خاست و رز در شد و گرد رز برمی‌آمد در گوشه رز در رباطی سجاده دید نهاد بر گرفت و باز کرد دو خوشه انگور دید تازه دران میان نهاد و برگهای سبز و تازه بر وی یوشیده سخت شادگشت و برداشت بر طبقی نهاد و پیش سلطان سوری برد که سلطان او بود در نسابور سلطانرا خوش آمد بفرمود تا طبقش بر زر کردند آن درویش سخت شادگشت و دانست که آن از برکات قدم مبارک شیخ و اصحابست و ازان خشم که گرفته بود پشیمان گشت بخانه آمد و ده دینار زر بر گرفت ازان زر و پیش شیخ آمد تا استغفار کند ازان خشم که گرفته بود چون

از در خانقاه در آمد چشم شیخ بروی افتاد گفت اگر سوری بر تو باز نخوردی بهین چیزیت رفته بود آن درویش در پای شیخ افتاد و از آنچه رفته بود توبه کرد و بسر ارادت باز رفت .

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (۹) بنشایور بود و آن دعوت‌های شگرف و سماعها می کرد و شیخ جمع را پیوسته طعام‌های با تکلف چون مرغ مسمن و لوزینه و حلوائ بشکر می داد فرایی مدعی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من آمدم تا با تو چهله برآرم . آن بیچاره از ابتداء حالت شیخ و آن چهل ساله ریاضت شیخ خبر نداشت می پنداشت که همه عمر همچنین بوده است با خود اندیشه کرد که شیخ را بگرسنگی بمالم و در پیش خلق فضیحت کنم و من پدید آیم . چون آن مدعی این سخن بگفت شیخ گفت مبارك باشد سجاده بيفکند و آن مدعی هم سجاده در پهلویش بيفکند و هر دو بنشستند و آن مدعی بقراری که چهله داران طعام خوردندی می خورد و شیخ اندک و بسیار هیچ نمی خورد و افسار نمی کرد و هر روز بامداد که روشن شدی شیخ بقوت تر بودی و فریه تر و سرخ روی تر می بود و پیوسته در نظر خود دعوت‌های با تکلف می فرمودی جمع را همچنان طعامهای لذیذ می داد و سماع می کردندی و شیخ همچنان رقص می کردی و حالت او از آنچه بود اندک و بسیار هیچ تغیر نپذیرفته بود و آن مدعی هر روز ضعیفتر و نحیفتر می بود و زرد روی تر و بی قوت تر میگشت . و هر باری که شیخ بفرمودی که تا پیش او سفره صوفیان بنهند و آن مدعی آن طعامهای با لذت بدیدی بچهله (۱) دیگر بروی کار کردی تا چنان شد از ضعیفی که بنماز فریضه دشوار می توانست خاست ازان دعوی پشیمان گشت و بدانست که او هیچ نمی دانسته است . چون چهل روز تمام شد شیخ گفت اکنون آنچه درخواست تو بود ما کردیم اکنون ترا نیز آنچه ما گوئیم بیاید کرد ؛ آن مدعی بدانست و گفت فرمان شیخ راست است شیخ گفت چهل روز نشستیم و طعام نخوردیم و بمتوضا رفتیم اکنون چهل روز بنشینیم و طعام خوریم و بمتوضا نرویم . آن مدعی را هیچ روی نبود الا آنکه گفت فرمان شیخ راست است و با خود اندیشید که این محال باشد و هیچ آدمی این نتواند کرد ، شیخ بفرمود تا

طعامهای شاهد آوردند و شیخ بکار می برد و آن مدعی نیز اشتها چهل روزه داشت اکلی مستوفی بکرد يك ساعت برآمد بول در حرکت آمد ساعتی صبر کرد و شیخ درمی نگرست وساکن و فارغ بود او را طاق ناماند در پای شیخ افتاد و توبه کرد از هر دعوی که کرده بود شیخ گفت بسم الله اکنون تو می رو بمتوضا آن مدعی برفت چون باز آمد شیخ گفت اکنون تو با ما بنشین و چنانکه خواهی زندگانی می کن تا ما آنچه گفته ایم بجای آریم آن مدعی همچنان در پهلو شیخ بنشست و شیخ چهل شبانه روز بر آن فرار که گفته بود بنشست و با او و با جمع برقرار خود طعام می خورد و سماع می کرد و شیخ رقص می کرد و هم برقرار معهود زندگانی می کرد و بمتوضا نشد . چون آن مدعی آن حالت مشاهده کرد دانست که آن از حد قدرت چنان مردمان فراتر است از گذشته استفشار کرد و مرید شیخ گشت و بخدمت شیخ بایستاد .

(الحکایة) محتسبی بود درنشابور از اصحاب عبدالله کرام و شیخ ما را عظیم منکر بودی بکروز مبلغی جامه برگرفت تا بجامه شوی دهد تا بشوید بر مجلس شیخ بگذشت شیخ سخن میگفت محتسب با خود گفت هم اکنون باز آیم و بگویم که باینها چه باید کرد برفت و جامه بجامه شوی داد و یکدرم سیم بوی داد ، جامه شوی گفت چندان بده که بهای اشنان و صابون باشد من بترك مزد بگفتم محتسب او را دره چند سخت بزد پیرگریان شد محتسب باز آمد . اتفاقاً شیخ هنوز سخن میگفت از در خانقاه شیخ درآمد و گفت ای شیخ تا سکی ازین نفاق و ناموس ، شیخ گفت خواجه محتسب چه می باید کرد گفت مجلس نمیباید گفت و بیت نمیباید خواند شیخ گفت چنان کنیم که دل تو می خواهد اما خواجه محتسب را بامداد آن معامله نمیبایست کرد که جامه بردارد و بنزدیک جامه شوی برد و یکدرم سیم بوی دهد او گوید بهای صابون تمام بده من بترك مزد بگفتم او را بدره بزند تا آن پیر بادل رنجور و چشم گریان بصحرا شود کوفته و خسته و او نترسد سکه از آه سوز سینه آن پیر آسیبی باو رسد ، اکنون اگر جامه بیاید شست بیار و بحسن ده تا او بشوید و گلاب و عطر کند و بنزدیک تو فرستد تا مسلمانی از تو نیازارد و معصیتی حاصل نشود . محتسب فریاد در گرفت و دریای شیخ افتاد و ازان انکار و داوری توبه کرد .

(الحکایة) خواجه ابو الفتح عیاضی گفت که از خواجه حسن عبادی شنیدم گفت در نساپور در مجلس شیخ بوسعید بودم و شیخ سخن میگفت در میان سخن اندیشه سرخس و والده بدلم بگذشت شیخ در حال روی بمن کرد و گفت .
لتعجل علی ام علیک حفیة توح و تبکی من فراقک دایما

من از مسجد شیخ بیرون آمدم و حالی روی سرخس نهادم والده را در بیماری وفات یافتم و تنگ درآمده بود من در رسیدم و او را بدیدم و دیگر روز او وفات کرد دانستم که آنچه شیخ فرموده بود که لتعجل آن تعجیل این بود .

(الحکایة) یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) مجلس میگفت بازرگانی در مجلس شیخ آمد و اندیشه کرد که چون شیخ مجلس تمام کند ویرا بخانه برد و زیربایی و حلوایی بشکر ساخته بود پیش شیخ آرد شیخ در میان مجلس روی بدان بازرگان کرد و گفت برو ای جوانمرد و آن دیک زیره با و حلوا که از برای ما ساخته بحمالی ده تا بردارد و می برد تا آنجا که مانده شود آنجا بنهد . بازرگان رفت و دیک را بر سر حمال نهاد و می برد تا آنجا که مانده شد بنهاد آن مرد بازرگان بدر آن سرای شد که نزدیکتر بود و آواز داد پیری بدر سرای آمد و گفت اگر زیره با و حلوای بشکر داری بیا ، آن مرد بازرگان گفت ای عجب این از کرامت شیخ نادرتر است از وی پرسید که تو چه دانستی که ما زیره با و حلوای بشکر داریم پیر گفت ما چند روز است که طعام نیافته ایم کودکی در گهواره بهمت دعایی کرد که بار خدایا پدر و مادر و برادرانم را زیره بایی و حلوای بشکر بده دعای او مستجاب شد و شیخ بوسعید را ازین حال خبر بود بفرستاد .

(الحکایة) شیخ ابوالحسن سنجاری گفت که از شیخ ابومسلم فارسی شنیدم که گفت چون شیخ عبدالرحمن سلمی را وفات رسید بنساپور من قصد میهنه کردم بزیارت شیخ بوسعید (قه) و ابتداء کار او بود . چون بمیهنه رسیدم نزدیک شیخ در آمدم و او در مسجد بود مرا اکرام کرد و درویشی را گفت که بنگر که هیچ چیزی هست که او بکار برد آن درویش برفت و باز آمد و گفت چیزی نیافتم شیخ گفت ما الفقیر یا فقیر ، پس من بتزدیک او مقام کردم چون چند روز برآمد اندیشه بازگشتن کردم از هبغ ددخواستم که بخط مبارک خویش بجهت من چیزی برجایی